Subhet el ebrar, l'un des 5 poemes
mystiques de la Khamsch de Nour
ed Din Abd er Rahman Djami

Subhet el ébraz, l'un des 5 poemes mystiques de la Khamseh de Nour ed Din Abd er Rahman Djami.

Main turque du XVIIe siècle.

0.76.

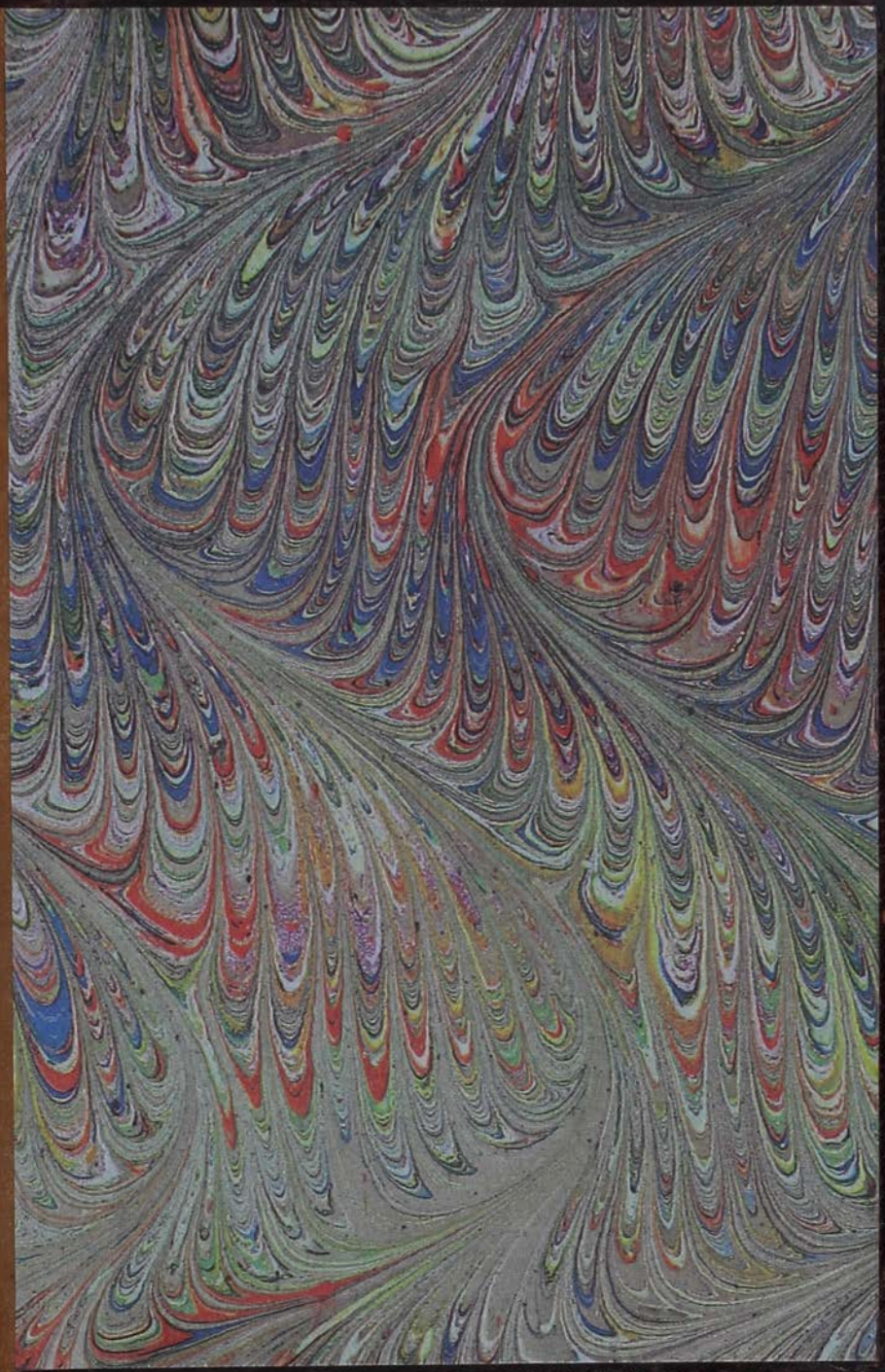

Subhet el ebrar, l'un des 5 poemes mystiques de la khamsch de Nour ed din abd er Rahman Djami

Main turque du XVIIe siècle.

Persan 0. 76.

LIBRAIRIE ORIENTALE ET AMÉRICAINE

J. MAISONNEUVE

ÉDITEUR

6, Rue de Mézières & Rue Madame

M

J'ai l'honneur de vous informer que ma Librairie Orientale et Américaine Louis Marceau, ancien imprimeur, a pris pour raison sociale sera :

J. MAISONNEUVE

1

فصلی صورتی

۲۰۰

Persa 0.76.

108

M. T. AKADÉMIA KÖNYVTÁRA

No 7

هذا کتاب سبحة الابرار شیخ جامی رحمة الله علیه رحمة واسعة

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون گر خفتیم یک چند چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از کش مکش چرخ بسی آشفتیم کز گوهر راز سبحه واری سفتیم

سبحان الله چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب
فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از
قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تأمل
سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته و آنگاه برشتهٔ مناسبت
و علایقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام
داده والحق سبحه آمده که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش
گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس دست بدستش
گردانند سزا استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بی مقدار
برهم ریخته و خزف پارهٔ چند بی اعتبارست با یکدیگر آمیخته
لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ
نظرانرا بآن کاری و نه کامل خردانرا از آن اعتباری چون
محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان بغرض
آلوده و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال آید

وجلوه نمایان

وجلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال شعر

جامی که قوی شکسته حالست ، از دست زمانه پایمالست
چون فال زنان نا خردمند ، گرد آورد دست مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی ، افتد بچنین شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک ، صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است ، هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبره دار ، وز دست معاندان نگه دار

والسلام علی محمد وآله سلام صب تابهٔ و محب وآله الهی

تاجور ساختن این شاهد غیبی مباهی را بتاج بسمله که مرصع است باسماء وصفات

ابتدا بسم الله الرحمن ، الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات ، زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را ، تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتارست این ، نفخهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است ، تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد ، لوح بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف وفاست ، طالبان را در فردوس نماست
نیست فردوس جز اسرار شگرف ، که بود درج درو حرف بحرف

نتوانی که زنی از پی دم | تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند | لبت از هرچه جز این نام به بند
سینش از کنگره طارم عرش | قیر گون خیمه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز | بر تو تیزست درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم | روزن نعمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام | تا ز لامش نرسیدست بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمست ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش | ریش را یافت بهین مرهم خویش
کاش حاشا که بود گاه شمار | بجز از عد چنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبله راز | که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشر میست ز آیات جمال | عشره کاملاش نعمت جمال
حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست | فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب | که دهد نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمای

شیوه جلوه نمای ز تو یافت | صورت چهره گشای ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر | پنج زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدرهٔ بوشاح تحمید

انما الله اله واحد | فهو المنعم وهو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان | میکند شکر گذاری بزبان
کی شود در نظر خرده شناس | منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش در بدنی | گر شود هر سر موئی دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کند | پرده از نوی و کهن باز کند
نتوانند که آرند بجای | شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه بیش | وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم | بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد | موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست | نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش خود افتادست | که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ به پشت بحمش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده زان لجهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که بی پرده باین خوش رقمست / عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که رود پی زده گم / رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد زلزلهٔ حادثه پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ماهش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورش / آب آیینه ز روشنگریش
باد ازو غالیه سایی اندوز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه گره

زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

با اولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه بی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلافت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم لا آدم علمش

بسر مسند تعلیم نشست / طاعنانرا دهن از طعن ببست

همه را کرد ترشح زانا / رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملائک روش / سجده بردند یکایک سوش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل ناضیر / دیده نگشاد بحیرت غیر

چون نه کردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / رو بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش برخساره نشست / پشت عهدش ز عصا خرد شکست

زلتش پردهٔ خواری افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر مشعله ایم | طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم | رو در آن قبلهٔ حاجات کنیم

دست تضرع بمناجات برآوردن و در کعبهٔ خلقهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخشی شکر گفتار آن | کار شیرین کن شیرین کار آن
بر فرازندهٔ فیروزه رواق | شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده | در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابیٔ تفسیده دلان | زود پیدند دل از خود کسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل | زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شده گان | قبلهٔ وحدت یکتا شده گان
تیر باران فکن از قوس قزح | از صبا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان | خلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ | داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنگ دل

غنچهٔ تنگ دل باغ تو ییم | لاله سان سوختهٔ داغ تو ییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست | گرچه پرده‌ٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بردار که بی پرده بهی
این نوا رقام قدیمی فهرست | بر قمهای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان | بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن | سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن پایهٔ کرسی از پای
خیره کن بر شجر سدره چمن | صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز | رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی | به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی ریست | اثر رنگ زریهای ویست
هست رنگ همه زین رنگ زری | دست نیلی شده ز انگشت گری
مهر و مه را بفکن طشت ز بام | تا برآرند برسوای نام
پردهٔ پرده نشینان بدرند | وز سر پرده دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای | گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین | چند باشد بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش زانگشتش | بلکه زانگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه | سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم | سو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار | تا شود آگاه ازو دود برآر
ز آتش قهر ببر تر آب | بهر بر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بغرق | خاک را کن زنم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها | ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی اند | با همه بار نگهدار وی اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای | همه ز آیینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه | بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه | سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه | سایه وارم مفکن خار براه
معنی نیک سر انجامی را | جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی | یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم دور در زمین معدت کاشتن و خوشهٔ مغفرت

درویدن و توشهٔ اخرت

درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است — کش ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنیٔ خیر البشر است — که مرا نرا شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار — وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر هر فرزانه — کز هم زاد درخت و دانه

قبلهٔ بنده و آزاد وی است — علت غایی ایجاد وی است

از رخش نور ضیای همه را — وز درش کارگشای همه را

طرفه نامش که بآن نام زدست — کرده نعلین ز حرفین مدست

آدم اینک شرف سرمد را — تاج سر کرده بپایش مد را

گل شهر دو جهانست بلی — هست شهری و گلی زو مثلی

گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازهٔ او — بی صریر قلم آوازهٔ او

لوح آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمناش بکاشت

عرش را پای نه بر کرسی بود — کز قدومش بخبر پرسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار — بو که گردون شتران کرده قطار

صریر قلم آوازی

بودش ایام بره بنشسته | چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از چهرهٔ آدم بنمود | سر نهادند ملائک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی | پشت ازو یافت بکشتیبانی
بوی لطفش به ابراهیم رسید | گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدر کرم | بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا بمسیحا آموخت
یافت در قافلهٔ فاقه کشی | صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز | بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت | مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو با سایه‌اش از قدر بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست | نیر چاشتگه احسان ویست
مشرقش مکه و مغرب یثرب | پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین

نیست زین هیچ عجبتر عجبی / که نسودند بدان قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت افکن / راند ز آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند [illegible] والعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / میکند از همه افلاک گذر
از مونرا بسوی چرخ بلند / چشم بگشای همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ادب / گر قلم نیست قلم زن چه عجب
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند

کشته در قرب حقند اکنون کم | رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز | لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سودا ها | انتخابی ز حروفش طه
قاب قوسین عیان زاویت | نقش حم خم گیسویت
با توانان که در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد | رشتهٔ لولوی تر مرجان شد
کس نکردست ز دل سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت | خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از کوس کسان در تو ننگ | دارد ای خواجه ازین بس لب سنگ
گوییا صیرفی ملک و ملک | زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات

لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ — آمد قومی بیرون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه — کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسد — هر گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک — خوابگه ساخته از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته است — لیتنی کنت ترابا گفته است

چند در حجله به تنها خفتن — حجره از گرد فنا نا رفتن

چند در بستر جفا بنشستن — در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار — خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت ار هفتصد و هشتصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمن بیرون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش — حلهٔ لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای — از در حجره خرامان بدر آی

طاق و مهر آب تهی کن ز حسان — سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدر آن پردهٔ هر زندیقی

ذرهٔ عدل ز دست عمری — زن بفرق سری هر خیره سری

خوی فشان کن ز خدا عثمانی — ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را — پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بنشان — ایشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای

صاعد کج رقمان ساز قلم — زن از آن قاعدهٔ راست رقم

پیر هامان را حشر بیم فرست — راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نهوایی که ز اقلیم بقا — آوری روی درین دار فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهری بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه — به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند — دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست — چشم گریان بشکر خندهٔ تست

بهرهٔ نیست
ز طاعت

بهرهٔ نیست ز طاعت وریش | لب بجنبان بشفاعت کریش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم | برد از ره زنی دیو سلیم

در دعا و دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعاء مزید رفعت بخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت استادهٔ اوست

چو نی خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید خدای
دلکشا زمزمهٔ دیگر ساخت | پردهٔ نعت پیمبر برداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستریٔ شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
خامی بیضهٔ گیتی ز فتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش پر گردد | هر گل از وی طبق در گردد
ور برو زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند | دست در هم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود | دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش

بیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشته صرف

عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست

نامش آن گوهر تاج اورنگست / که برو بهر بحر کلامم تنگست

بین ز فضل ازل این اکرامش / که چو او هست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین

ای خرد داده جمال ابدت / نام نکو ز ازل نام زدت

سکه را خطبه بتقدیر تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی نغز گزای

نیک نام آمده بحر و بری / نامور شو بنکو نام تری

پاکبازان که همه خاک تو اند / جرعه پرور دمی پاک تو اند

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

گنج نه گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاجستان هر دو تویی

سرمهٔ چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای کسی

حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی

بحر معنی چو شود موج شکال | چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که در عقد وی از رشتهٔ امال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل | قیرگون خیمه ز مجرد طی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساختند از پی او میخ و طناب
چون مشبک قفس مشکین رنگ | گشته بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش | هر چه اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش | وهم عاجز ز مساحت کویش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه | ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت | که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج روان / نشوم بهره ور و بهره رسان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسلی مرسلی بر هم بستم / عقد بر عقد گهر پیوستم
سبحه شد بی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی نحن و نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بجهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینست که درهای فتوح / زو گشادست بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردون کن و آویزه گوش / ره بدو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه در آری بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کهلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر

گفتم این رشتهٔ گوهر بگفت | که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نوا بین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش است | چون در آری بشمار این بیشست
گرچه آنجا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خورست | این بخورشید ازل راهبرست
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح خور پی سپر کلک تو باد
ماه تا مهرهٔ گل هست بجای | سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل وانکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هرکه در پهلوی خویش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آوردهٔ او | دل در پرده بود پردهٔ او

یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر محروطهٔ دل / بلکه هست این قفس طوطیٔ دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نشناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان که نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یکنفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نثر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش نا ممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم

اوست چون باد صبا

اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار

کرد مسکین ز زمین چون خیزد / کرنه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفکنده رسن

هست ازو بخشش و بخشایش ما / هست ازو کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است

بی دلی زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت

این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو ازو در چینی

راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی

دل شود زنده نه ز بیخویشتنی / نه زیر علم بسیار رفتنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود ویت نامه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش | رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست از آن | که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده مپسند از آن نور فراز | هستیٔ خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی | گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی موی می‌شکافت هر چند موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان | بحر دانش همه بین همدان
بس که در مدرسها رنج علوم | برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید | بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بر آن راه سپرد | راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در خدمت او روزی هست | پس همه عمر به بهروزی رست
یافت بینا بصری از نورش | برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پرزد | وز بصر نور دلش سر برزد

ما رای شیا

ما رای شما الاه رآی — فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت — وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن بر قع — نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل در محبت ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره آنست

ای ز اندوه تو پر خون دل ما — دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پرست — که برو باد هوا ره گذرست
هر دم از جنبش هر باد درست — پشت آن رو شده و رو شده پست
وای ما گر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست — بفروغی ز چراغ تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن — به ثناهای خودش گویا کن
پشتیش باش بتوفیق سخن — وآورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر آدمیت است و لطیفترین زیور تر محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو — خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن بر گهرست — هر یک آویزهٔ گوش هنرست
در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریلست — روح بخش از دم اسرافیلست
سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از آن — یا در امکان هنری بهتر از آن
نامهٔ کون بآن طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست — عقل را گرمئ هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند — روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخن است — پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست — خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم — فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در تک راه مرکب جم — که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نکرد — چشم از آن غالیه هند چرد

زیر این دایره

زیر این دایرهٔ بی سر و بن
نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک مرا جند
گاه مدحت بسخن محتاج اند

جز سخن کو ببقا نامزدست
مدحت و مادح ممدوح صفت

جز سخن راه سوی پیش گرفت
قوت و قوت هم از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد
پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد
نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سر و دیعت سخن است
رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت
دست برامن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست
چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

کله از باغ وفا ریخته است
در نسیم نفس او بخته است

کوش را آمده بوسی بشام
سخنش کرده لب ناطقه نام

مست ازین کله چمن دل تازه
ببل شوق بلند اوازه

ماکه حجلت زده از روی وی
رو درین باغچه بر بوی وی

مست بر بوی وی این نالش ما
وز نمک پوی وی این نالش ما

جلوهٔ حسن ز وصاف وی اوست
سکهٔ عشق ز صراف وی اوست

سخن انجا که زند لاف ادب
خامش از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر رده دمین است
ذکر زر در ره او بی ره بین است

سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو افسون سخن آراید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تر زبانی یک حجب سنجیده بر داخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بآخر چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
بحر آن بازپسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت ای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه باحسان پیمای
ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه زمار کشتی

چه ز مار ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بران طائفهٔ مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی | بر نیاورد چنین خوش نفسی
گاش از اول ز تو بودی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خود از کنه تو بند | پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردست | و اندرین مرحله باد اوردست
از گلی رونق باغی که شناخت | وز تفی نور چراغی که شناخت
به کزین زمزمه خاموش شویم | پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست | کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت ازان دایره بیرون ارش | نطق ازین قافیه موزون دارش

بلبش خطبهٔ افزونی ده | بزرش سکهٔ موزونی ده

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او وان من البیان سحرا اشارتست بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون | حالت از مشک خطان دگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سرخوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل | خاصه وقتی که پی برده دل
کشد از وزن ببر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بشکافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهر ریز کند | جعد مسکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد | صدف اساز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | بطبق غالیهٔ تر بخشد
که بتمجید شود نغمه سرای | که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه

گاه در صومعهٔ خوش خالان — نکته گوید ز لب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکتهٔ راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ — در خرابات بر آرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد — رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند — پیش دلدار موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم — سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پردهٔ معشوقی ساز — دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد — پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازیئ او — وز شب شعبده پردازیئ او
غرق دریای تفکر شده ایم — تک نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم — گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم — نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده درست — چشم بد دور که یکسر هنرست
ورچه جویندهٔ هر نایابی — نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از گوهر قران مشتش — زان نیالوده بان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند — کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست — زانکه سنجیده بدین میزانست

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن زنی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسوده کئی / پاک دل شو ز هر آلوده کئی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / طالب گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتری معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار او می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصرع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می یافت / بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دل بیداری / که نهان داشت برو انکاری

دید در خواب

گروهی

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند و ملایک ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبر غبرا کردند

با دلی دست خوش خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی بسحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می سزد مرسلهٔ گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته سزاوار ویست

خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد

بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم درو پوشیده

کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بترازوی زنی طبع سلیم

میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بدیدار نه دست

طبع را دست ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع بدیدن سهلست / زان بصانع نرسیدن جهلست

جامهٔ غرق خجالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
نه گلش سبزهٔ احسان خیزد | نه گلش نکهت عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست | دست امید بدریوزهٔ تست
فیض از ابر یقین بروی ریز | تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کنند | صرف برهان وجود تو کنند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه و اعظم شانه و اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی | گوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچهٔ کز سر شاخ | صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه ز لب غنچه نهانی رازی
نه کنی گوش و نه بینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر | ترک همراهی بی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست | دور او گرد تو جاویدان چیست

بر سر جتر

بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان ده دکان سپهر / کف سازندهٔ او از مه و مهر

تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست آن کو ز دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زد چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت کرد آوریی عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خوالخواره / نیست از کارگزاری چاره

عین ممکن ببر این خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه آنرا بود از بود نشان / گر بود مختصر اندر امکان

لازم آید که بیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود

نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار — حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو — نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را — روی در وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت به پشت — زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی او را دانی — بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید کند رانده — خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو — چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده سازند و نوا گر پیوست — که پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از وست — همه را دانه از و دام از وست

اوست جنبنده نه از باد درخت — اوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب — او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او — میوه بر شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار — کارگر یافتی آلت بگذار

مغز خواهی نظر از پوست ببند — مغز خواهی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش — خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش — وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو — غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود

طی شود وادی برهان و قیاس | تو بمانی و دلی دوست شناس
دوست آنجا که شود جلوه نمای | حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی | رو در آن آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی | به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت خوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفئی دید ز آلایش پاک | زده در دیده آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست یا بر ودی و حر تموز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت که ای روی تو چون خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساختهٔ | گر خدا را بچه بشناختهٔ
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن | هست گفتار زبان قاصر از آن

گرچه شد موج زنم خاطر از آن | هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان | چون شوی قاید کوران جهان
گفت او غرق شناسا وریم | نیست کاری بشناسا گریم
هر که پی بر پی من بشتابد | آنچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال | ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بر هستیء آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر | عالم از حجت اثبات پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چکنیم | چشم بینا دل دانا چکنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستیء خویش خبری | بندی از طاعت خویش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشایی | زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا بکاشانهٔ قربت نهیش | می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم

عقد پنجم در یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که درین بیانه برهان
همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یک زبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب — بوده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه — پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را — بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول — گر نه بشکستیشان پشت افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن — در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش — رخت عزت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی — تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گوی افزون — خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار — بلکه بیرون بود از روی شمار
کردهٔ روی ولی هر نفسی — می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم — که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در — گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم — که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی — بوی عرفان دهد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی — نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند — صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ — سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی — که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی — انچه خواهی بشو انگاه بگوی
دل نکرده ز دو رویی صافی — چه ز یک رویی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای — وز دو رویی و دو گویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه — بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند — فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک — تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست — وین همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال — دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته — یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع و دوایر با هم — منتظم سلک عناصر نا هم
همه بر یک صفت و یک آیین — هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر — یک بیک گرم رو و تیز بصر
تا بآمد شد خود در گروند — بیکی قاعده آیند و روند

چار فصل

چار فصلی که بهر سال درست — بهمین رسم و روش راهبرست
این موالید سه گانه که جهان — پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون — از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق — کار یک کارگزارست بحق
کشور آباد نگردد بدو شاه — بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شوند آشفته — خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب — مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم — هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم — کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی — دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج — وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم بیشکی و هم کاری — زد بر ایشان ره دو گفتاری
هرچه این گفتی آن وا دادی — هرچه این بستی آن بگشادی
روز صحت شد ازیشان تاریک — شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک — آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله‌ء کرد بدانایی ساز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد برو عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید و شهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری مانده / نامهٔ بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگزار

قوت کار

قوت کار گزاریش بده | سکهٔ پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن | دل از آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش | روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه وجودست و هر حقیقت که مشهودست پسران ذاتی روی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان | جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال | مانده در تفرقهٔ خواب خیال
لعبتانی که درین پرده درند | که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند | پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت بازی | وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود | جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال | هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال
بو کزین خواب چو بیدار شوی | خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود | بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی | ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان | برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه سادی بی وهم حلول | سریانی نه خذ فهم عقول

وز همه عاری بی نقص زوال / مشتعل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود بر خویش با سما و صفات
ذات ساوج چو با وصاف نمود / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار علوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ عقولش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد نظر / یافت مس حس از و رونق زر
نه فلک بر ورق حس بگماشت / هر فلک دو ره دایم بر داشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه گانه تختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند / چشم بینیش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همه اوست که اوست

ژرف بحریست

ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
پر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا جتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نسیاست / منعقد گشت در غلطانست
نامور گشت یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای / وز دو نامی بدو همی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم در جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم / زو درین گفت و شنید آمده ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت

هر کجا می نگرم اوست همه | هر طرف میگذرم اوست همه
مایی چند رسیدند انجا | وز وی ان نکته شنیدند انجا
عشق بحر از دلشان سر بزد | آتش شوق بجانشان درزد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند بنومیدی کام
از قضا صید گری دام نهاد | راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صید گر برد سوی ساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چندین کوشش و جنبش کردند | هر چه ان روی بحر آوردند
هم مرده چو رسیدند بحر | جام مقصود کشیدند بحر
دانش و بینششان روی نمود | کانچه می دادنشان غوک چه بود
زنده در بحر شهو آسودند | غرقه بودند درو تا بودند

مناجات در عموم سریان حقیقت مراتب و طلب وصول بشهود ان که روشن ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت

مایهٔ صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت
کردهٔ در همه اضداد ظهور | هیچ ضدیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستیٔ خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد | وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان | بر سر صدر خیالش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش | متصف ساز بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصوف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو جسم چند بر آوازه نهی | ناید آواز ز هر خم تهی
چون دهد کوس تهی بانگ ز پوست | بانگ او شاهد بی مغزیٔ اوست
نیست صوفی ازین نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور | گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس | پر بهر خون چه گشایی بهوس

طوطی قدسی و از هیچ کسی / می زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زنی پاکیی تست / نکندش خرقهٔ صد پاره درست
خاک در تارکت از تیغ حسود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازار یکان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت بست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
انچه در چه فتد از لغزش پای / دست گیریش نیاید ز عصای
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره (دربی) / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که ازان رشته بیرون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف ازان طاسچهٔ نرد مکن
تا بزان چشم بود بست و گشاد / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن ارایی
شانه بفکن چو نهٔ مردانه / که به این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی اورده بجنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ انهم نه حلال / در زنی سر بمیانشان چو خلال

دست از حرص

دست از حرص و شره کوتاه کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز هستی ساده / زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نه و مکان از وی پر / در زمان نه و زمان از وی پر
ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه
نه از او وآر درو تاثیری / نه در اطوار درو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وانچه موجود بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش جا نه / نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک در کرهٔ عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات مخسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ حلیم در نواحی طور با آن سیاه کلیم مهجور که

چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پسر عمران بدل غرقهٔ نور — می‌شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دورانرا — قاید لشکر مهجورانرا
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو — تافتی روی رضا راست بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست — سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود — امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست — لعن و طعن تو چراش آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی — شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریت اند — مانده از ذات بیک ناحیت اند
گر بیاید صد ازین یا برود — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است — عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود — در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید — هر دمم دست خوش بیم و امید
این از کشمکش او رستم — پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست — کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شست از دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات
در اشارت

مناجات در اشارت سعادت و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف
و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات — جلوه گر ذات تو ز اسماء و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه باز پسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز — می نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را — سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگ از پای ارادت ببرش — ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است
و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت دادست — در خلاف آمد عادت دادست
چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

کردهٔ عادت و خود پردهٔ خویش / یار کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی / با رخش نرد تماشا بازی

گوش کآمد پی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی

روزن بانگ و نی چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله وار

پای دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا

نکه دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرافات نهی

لب و دندان زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم با سالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است

به کزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای

هست ارادت بر هر آزاده / ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود

دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از آن هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خوش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
کرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گویی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان نه پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جسدم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ / گام اول زوی و گام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک راز میان بر داری / قدم صدق بجان بر داری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز

ور بود تار ارادت بتو سست | سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش | رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آینهٔ صاف | بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت مرید کرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند | بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد | گوی تحقیق بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش | وز ره گوش بیرون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور | که بفرموده‌ات ای چشمه نور
خشک و تر سیم همه سوخته شد | تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست | آنچه مکنون (پنهان) ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار | پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین | رو در آن آتش (سوزان) بنشین
باز دریای صفا پیر (ابرام) کهن | موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن

موج آن بحر باخر چو رسید | یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف | با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سو | بر تنش کج نشده یک سر مو

مناجات در اشارت بانکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید
و طلب توفیق توبه که مبناء سایر مقامات است ط

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه | نامهٔ عمر ازین حرف سیاه
گونهٔ خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق | وز فرغ ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند | دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند | وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه | هیچ کس را غم فردای تو نه
پیش از آن کایدت این واقعه پیش | به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی | پس زانوی وفا بنشینی

دولت نیک سرانجامی را
گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز
هر چه غیر از تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند
باز سر کرده رود کامی چند
ره بسر منزل مقصود برد
پی به بیغوله نابود برد
ور زند آتش هستی تابی
ریزد از توبه بر آتش آبی
عقد نهم در بیان توبه که پشت
بر مخالفان کردنست و روی
در موافقان آوردن

هرچه بد باشد از آن باز آیی / عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت بارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
بار خوش بود بچشم دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزهٔ نیست بچش
ملک از عصمت و عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش آن زاویه

فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درو با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل کنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای عطابخش خطاکر بخشای
گریه وزاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل اوّخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع می تن / در زاری و تضرّع می زن
بو که در دل کند اینت اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می گرد
درد دل میکن و همت میخواه / تا ازین ورطه بیرون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده بجای / کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک رسی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم و حشمت و جاه / پادشا وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصّع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ بر داشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی انجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه شیر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت بر داشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم این بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد

بامدنه بار فکن

بار نه بار فکن هر دو تویی | توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه | جز بتوبه نشود روی براه
جامی گم شده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست | دیدن توبه گناه دگرست
میزند این همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت | پنجهٔ زور ور هستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر کاسر تودث حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت کردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمیست | چون ترا قبلهٔ همت شکم است
[illegible] بکامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خون تو نهند | هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی | گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد | صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست اگر غصب کنان | شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی وار چو جلاب و شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه ست در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن
لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست از آن فربهت این لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / اغیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خون شه از مرغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و ذراعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
میکشی خرقه پشمینه بدوش / میکنی گوشه فش اندر بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری / تو ز ادبار شوی سر باری

کند از مفلسی

کند از مفلسی آن بی مایه — رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خون آراید — شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری — بنشینی و بشخوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست — نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را خلقه حلقوم بری — به که این زقهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین — کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بیدزدان گیر — پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند — در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع — پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبه خلیدی خاری — پا کشیدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی — دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نغزند — که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند — خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار — گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع ابی از قبول مرغانی شکار کرده بحکم بار

طعمه از غیر و چه و خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود — بر سر اهل صفا سرور بود

نوبت چند بهم بنشستند — عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر — هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زین مسند ساخت — قاصدی صید سوی صحرا تاخت

باز را دیدهٔ بینا بگشاد — کله از سر گره از پا بگشاد

کرد ازان باز رها کرده ز قید — متعاقب دو سه مرغانی صید

صید را از خم فتراک آویخت — جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای — لقمه پاکست بدین روزه گشای

هست ازین لقمه درین منزلگاه — پنجه صید خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد

چره بازت که شکاری فکن است — چره از چوزهٔ هر پیرزنست

وحشت این ره چو بپایان بردست — چو ز توضیع گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازت — باشد از دست ستم پردازت

چشمه کز سنگ طراوت پاکست — تیره از رهگذر گلناکست

هر که آلود بگل رهگذرش — کی ز گل پاک بود انجورش

مناجات بانکه
صنعت ورع

مناجات بانکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله
وطلب تحقیق مقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزان را — رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر تو حرامست و حرام — ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع ان مانده ز راه — کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع آنست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است — رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز ورع جامی را — ببر از میوهٔ وی خامی را
غرهٔ دولت او سلخ مکن — طعم ان میوه برو تلخ مکن
بر وی آن میوه چنان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن — زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد — تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی
واقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمدهٔ دست بدست
غنچهٔ سبز فلک پردهٔ تست — باشد این جامه بقد تو درست
باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس

گل توی زین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت — که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی — بی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا خلخ سای — نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند بمحمل کشیت

محملت راست بهر پیش و پسی — لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دستت سیلی — خورد اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال — شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر — گشته مسعوف دو سه خردهٔ زر

گاه بندیش نهانی بمیان — که نهی بر طبق عرض عیان

کی سزد دلق مرقع ببرت — در ته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز سرت بیرون باد — یا ز دل مهر زرت بیرون باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست — عاقل و میل به پستی نه خوشست

نقد دین گوهر و دنیی صدفست — وین صدف در صدد صد تلف است

چه دهی گوهر جاوید آنی — بصدف خاصه که باشد فانی

لذت خوردن

لذت خوردن و آشامیدن — یا بت حور وش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کرده — خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن — بر مه و مهر غبار افشاندن
همه پیچند و بهیچی سمرند — بلکه از هیچ بسی هیچترند
همه ژنگند بر آیینهٔ دل — تار پیوند ازینها بگسل
گنده پیریست جهان عشوه نمای — دل صد تازه جوان گنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده — تا بدان چهره شفق گون کرده
طرهٔ اش حلقهٔ تزویر و فریب — غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا — مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان — تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش — کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان — گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین — ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده — پایه پایه بزوال اینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری — که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او — وای آنکس که شود غرهٔ او

ذره اش کیست جهان جاوید | که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی | بچه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن | بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و عذر خواب کردن ویرا از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم | بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب | خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست | میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن | بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته چو ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسو کشیدم

پا بیکسوی کشیدم زمیان — فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده — که جهان هم بجهان جویان ده
گفت عیسیش چو بشنید جواب — خواب کن خواب که خوش باد خواب
بنده اندوه نه شاد بخسب — بندهٔ کس نه آزاد بخسب
همه مشغولیٔ عالم کولیست — ترک کولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز — غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند — زهد ورزان بخیالت خرسند
گرنه بابت ز تو باشد نامی — کس سوی بتکده ننهد گامی
گرنه بویی ز تو آید بدماغ — کس نبوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس — باشد از باغ تو بویش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش — بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر برزند از ژندهٔ فقر — مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض

چهرهٔ چهره هستی خود نقش است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی سبک سایه ترین گوهر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج — گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فره — گوهر فقر درو از همه به

این گوهر را چو شوی قدرشناس — برهی ز آفت امید و هراس

خرقه کز وی نه دلت خشنودست — چشمه چشمه زره داوودست

باشد از ناوک هستیت پناه — داردت از خلش عجب نگاه

چون بران خرقه زنی بخیه مدار — چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار

در غزا آفات که با نفس زدست — خود فرقت کله ترک خودست

میزند بر محک آگهیت — گونهٔ زرد روی رو دهی است

بس بود وجه تو این زردیی روی — سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه — بکفاری که کشایی روزه

جر بد از مایدهٔ کرده خمیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر

پای بی کفش ز فقرست و عنا — کفش گویی زده بر فرق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف ار قدمت مضطربست — صدره فتحت از آن در عقبست

موی ژولیدهٔ گرد آلودت — خوش کمندیست سوی مقصودت

شب دی خانهٔ تو

شب دی خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا — پر تو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان — شربت از جام سیهم جویان
بر تنت پوست ز کم خوردنی خشک — نفست عطر ده از نافه چو مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به که با خار و خس آیین همسر — مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر — گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و نایژه‌اش دیده شکست
در قیامت بهتر از روی حساب — جر بد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — کو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری — پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب بس دیوارست — دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش درت این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مبند — هرچه پرده است از آن دیده ببند

مذکر
اسم مرد

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت سوی خود برکرده است / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردیی کن همه را یکسو منه / ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجهٔ که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام (اسم شهر) / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده (اسم زن) / چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد و بخود داده نه خفت / خاطرش فرد نه همخوانده نه جفت
مال داری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن / در ره فقر و فنا نادره فن
ز آدمی فرد نشستن نه سزاست / آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم / تن فروده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعهٔ سر جمال / هرچه خواهی دهم از مال منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصد شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود

همگی ملک شود مال توام | دست درهم دهد امال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد | وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم | راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود و آیهٔ من | کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی | سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز | چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند | داغ بر دل به تمنای تو اند
درد دم بر دم تو همدم شان | داغ بی مرهم تو مرهم شان
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشانست | همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فتادست به بند | خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خون غنا دیدهٔ خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن | تلخیٔ صبر برو شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست

وبر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبک بارتر از خشک گیا — که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب — چون کوه بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه جهی کشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی بکشا پای ز بند — بس ترا ساعد شد شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا
همچو گوی ار بهجی صد میدان — نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی — که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست — نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده — پای کش از ره نافرموده
راست کردار قوی پیمان باش — مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگون سار ز گردون افتی — به کزین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال — حفظ معمورهٔ دین سور مثال
رخت ازین سور چو بیرون رانی — نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم — سور فردوس برو شد ماتم

ماکه در لجه

ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست / تا بکشتیٔ صبوری ننشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بآزار قریش / زهرشان ریخت در آبشخور خویش
صبر کن بر ستم بی خردان / نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگد کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست | نقش آن من صبر قد ظفرست
کشت ایمان را صبر آمد ابر | این بود سر تو آصو بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز | کت نشاید بسرا پردهٔ راز
سینه صافی کنی از رنگ وجود | دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد | قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض | بر تو امال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای | نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ | که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود تافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی | گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص | خواهی از کش مکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید | به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او | چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنهٔ گفت که عیاری را | مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای

بند بر پای بیرون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز پس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد از و شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد بیرون
درم سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم و دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی درد آنست / صبر با تو روش مرد آنست

از در قرب تو دوری مشکل / وز خیالی تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکل تر / رنج بخون دل از آن مشکل تر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای نیایم تا فرق / یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبههٔ آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقط و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان چشم پیکر چشم / دیدبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پر چین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطرهٔ

در صدف قطرهٔ نیسان افتد — واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زدو ماسورهٔ سیم — میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی — کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش — چاشنی گیری شیرینی و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی — لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار چپ و راست — کرد کار همه تن نه کم و کاست
پاک ناپاک بشوید ز تنت — برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بمشت — مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست — که بران نغمهٔ راحت زن تست
چون نیست پای تو صاحب قدمی — کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی — پایمرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای — داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین — مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر — یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن شاهد آیینهٔ غیب — گر کنی روی در آیینه چه عیب

آنچه زینها بتو پرتو فکن است / لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر بیرون
دل کزین پرده بود پردگیی / نو بنو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگیی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست / وز سر خون کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است این که خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است این که دلت داشت نگاه / از غم حشمت اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر

دید مردی

دید مردی غم گیتی بر دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش | ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه | کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دل سوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم | نه رسیده بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و گله ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت قوت
گفت پندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار | بعد یک ماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک | ریخته رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی | تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردن جستی | بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم این سلامت که تراست | عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت | خوشتر از افسر شاهی بسرت
شکر کو شکر کزین دیر سپنج | جز غم و رنج نه بیند گله سنج

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست

وبر نعمت امنیت وانبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه — جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ
کردهٔ عالم گل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که بیداد فن است — مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسید بود — وز خردمندی درسیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی — در صف بی خردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانهٔ آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک — وز بلندیت بدان تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل — در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور — شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن — با دل غرقه بخون عریان تن
نایدت شعشعهٔ مهر بفرق — در عرق کردی از آن شعشعهٔ غرق
یاد کن آنکه در آن روز گران — نامه گردد ز چپ و راست پران

نامه اید

نامه اید بیکی از سوی راست — وآن دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند — پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون اید — حال هر پله دگرگون اید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط — یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه — پیش چشم تو بیکبار دو راه
راه از انسان که قضا بر تو نوشت — یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم — هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
محرمان بار تعب بر دارند — محرمان راه طرب بر دارند
صد ازین واقعهٔ هایل بیش — تو چنین بی خبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای — خوشی منزل و آرایش جای
بین که ادم ز جنان خور آباد — بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قرآن — قصه بلعم و قارون بر خوان
ور غرور تو باصلست و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم امد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس است | مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکارانست | که نظرگاه وفادارانست
هرکه را روی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن داد خدا ترسی ده
هرکه در کشتیٔ این ترس نشست | ترس کس کشتیٔ او را نشکست

حکایت آن حاجیٔ غریب با آن جنیٔ مهیب که چون شد

ره روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | کرد سوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پا بستش
روزی از دور یکی شخص غریب | شد بدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیٔ یا پریٔ | که عجب بر سر غارت گریٔ
گوهر ایمنی از من بردی | بکف حایفیم بسپردی
گفت نه آدمیم نه پریم | لیک چون آدمیان گوهریم
تو کیٔ مومن واحد دانی | یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم | وز دو گویاه جهان بیزارم

گفت الر

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکیی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدا دان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو / گر نه بخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بلوایح

جمال نگرستن

ای ز بس بار تو انبوه شده — دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صبح و نبرد — منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای — کرد این نکته چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این برشده کاخ — عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر — وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر قم است — نامه‌شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادست — ساخت از قید فنا آزادست
گذرانید بر اطوار کمال — پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت — زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی — بی تقید بکمند سببی

بر بتو ابواب

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب و خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / تابش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید

ره شو و ظاهر و رهبر حاضر — راه رو خرم روشن خاطر
انکه این کونه کرم اید ازو — نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج — قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیکانه نواز
چون به بیکانه بود هم خانه — اشنا را نکند بیکانه
هر که ره برد بهمخانکیش — نزد تهمت بیکانکیش

حکایت عتاب کردن حق جل و علا خلیل را عم و رسیدن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیکانه — چهره پر دود ز اتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل — میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل ان خللش در دین دید — بر سر خوان خودش نپسندید
کفت یا واهب روزی بکرو — یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد — دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد — روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل — وحی کان در همه اخلاق جمیل
کرچه این پیر نه بر دین تو بود — منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر

عمر او بیشتر از هفتاد است | که در آن معبد کفر آباد است
روزیش وانگرفتم روزی | که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش | دمیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش | گشت بر خون گرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود | از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید | وان جگرسوز عتابی که رسید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب | آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم | ز آشنایش چرا بر نخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد | دست بگرفتش و ایمان آورد

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند | ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را | باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده | تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه از طبع دنی | تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است | عشق با پرده ز دانا عجب است
دار خرماست سبب ورزیدن | بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود — نیشه کن کاهلی پای امرود
بو که چینی ثمر به بودی — بی تقاضای کلوخ امرودی
انکه ذات تو نو آورده اوست — نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا برده دلیل — فضل او رزق ترا کشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی — با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی — هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن انکه چه سان مادر تو — بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت — دار از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی — شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر — گشتی از کار و خون قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی — سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت — آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی — کار خود را بزیان آوردی
افتادی ز زیادت طلبی — در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست — گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون — زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی — رخت خانه همه غارت کردی

یا بصحرا درمت

یا بصحرا درمت دزد شمرد | یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کردی | حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل | جز پراکندگی دل حاصل
کاه کشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی | رود را دبارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن | دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست | ترک اسباب ز بالا دستیست
پا ببالا نه ازین پایهٔ پست | در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار | کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار کر اوست | پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه | وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش | رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش | باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی | در هر افتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفخهٔ ورد | ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثناء جهاد بین الصفین بالین

بالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف — کآب رو یافت ازو خاک نجف

با خود اندم که جهادیش نماند — مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست — بانگ جنگ آوری از صفها خاست

امد از بارگی خویش بزیر — با دل همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زرد افرش انداخت — تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب — که شنیدند بخیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری — از سپر جست سرش دور تری

پشتی لشکر بیداران شد — رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد — که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت — شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف — کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری — قایم بر قدم مغروری

مرد را کش نه بدل رنگ شکیست — بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست — همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین امد سست — هر چه اید بتو از سستی تست

مناجات در رویه بریاض توکل آورده والمرانی استشمام نسیم رضا کرده

ای دو عالم

ای دو عالم همه اجزاء توکل — خار صحرای توکل ز توکل
جزو را معرفت کل تو دهی — توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون — سوی روزی ز سببها بیرون
گر بی تشنه لب بی تب و تاب — چشمهٔ آب بر آری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی — بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار — تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست — مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش — ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا — بمشامش برسان بوی رضا

عقد هجدهم در رضا که کره کراهت از دل گشادنست و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط — مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاه از دور فلک خشنودی — گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم — چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بحر فغان چندین چیست — رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز — هرچه گویند بتو گویی باز

راستی چون جنگی بی زخمه خموش / چون رسد زخمه درایی بخروش
زخمه بر جنگ برای طربست / تو بان غمزدهٔ این عجبست
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کزانسوره نیست / جز رضینا بقضا الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ارهٔ پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخیٔ میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچو نی / یکره بند نشستن تا کی

بکش ازبند

بکش از بند کشایی المی — تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان
زین هوسها چو ببری پیوند — ننهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام کشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و کشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید
هر کزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش — هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب — تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو جویانی ز عفو — چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است — جایزت نیست برین جایزه است

پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمطست | حط آن حجت بعدو سخطاست

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نه ایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بد ادبی | کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای | مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست | کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست | کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش ار قول زبان حاصل شد | برضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست | غرض از عفو رضای تست

چون بود

چون بود دل ز کسی ناخشنود | بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحل است | لیک خشنودیٔ دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل حجت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان | رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان | قاضیٔ حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم | روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن | باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شفتهٔ شبنم تست | داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست | سازش از نشأهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات والا بجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق | جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست | داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یک جرعه ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست / جان ازو زندهٔ جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده گی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه ازوی زنده است / نیست دان هرچه نه زو پاینده

عشق هرجا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونهٔ خون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن وراست

عشق بی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دو جهان باختن است

عشق بی دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ برگ خودی ساز دهد

نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبلهٔ همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود

انچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گرد مد خار ز پیرامن او / کسوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادیٔ جانش

غم او شادیی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد
که بدگوش گذراند همه سال — نه نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر — شود از جام ازل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او — نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند — برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان — لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید — هر دمش شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از خور و پری — گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش — نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از روز بهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان — نشود بهر گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشک گیاه — نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا — نیست این لازمهٔ صدق و صفا

یا مکن بیهوده از عشق خروش | یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و سبب کج رویی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام | چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست | بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز | شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم | بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در حلقهٔ او روی امید | ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت | وز دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم | نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوخته و باغ توام | سبزه وش بی سپر داغ توام
نظر لطف بحالم بگشای | رنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر | رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست | که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بندهٔ او او شاهم

عشق بازان

عشق بازان چو جمالش نگرند | من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آنجا نگریست | تا بداند که در آن منظره کیست
زد جوان دست فکندش از بام | داد چون سایه بخاکش آرام
کانکه با ما ره سودا سپرد | نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس | قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ | پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان تو ییم | دست بر فرق ز دستان تو ییم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را | دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است | ناقهٔ کوشش او کند رواست
پای دل مانده بگل مپسندش | از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارگیش | کند پای ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش | شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان | ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست بر آورنده بکنگرهٔ وصال

وزنامست رسانده بنمره اتصال

ایه دلت را بکف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید رامت نشود — کعبه وصل بپایمت نشود
شوق قلاب دل دور اندست — جاذب خاطر مهجور اندست
شوق کوتاه کند راه دراز — بر رخ خود به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز — مانع ره شده را خرمن سوز
کوه در رنج که در راه بود — پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاک — شود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین زویت دست رسست — ان نه شوقست هوا و هوسست
هوس کام طلب نتواند زد — خیمه در کوی طرب نتواند زد
هوس آیین هوسناک بود — جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابرست زباران خالی — سایه اش مایه بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد — نه زتن تب نه زدل تاب برد
خواجه دل بسته دراسباب جهان — کشت افکنده بکید آب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور — طبعش از نفس هوا پر شور و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن — کشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کش پرده آز — مانده در پرده از و چهره راز

دستش

دستش از بازوی خذلان رنجه — زده در دامن فرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا — کام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر هر پخته و خام — خورده درهم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر — رام با زمزمه ورا مشکر

ز آز خایی هنر دندانش — هزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد — روز او پرده در صدق و صداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه — بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت — قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پردهٔ عادت بدرید — گرد پرواز چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر — کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی — کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت — لشکری را بدعایی خود ریخت

زین مقالات فتد در دل او — کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد — شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی — ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که شود شوق فزای — تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبهٔ وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه
تا در آن کعبه کند منزل گاه

بلکه پندارد وجود او بمثل
افکند در ره مقصود خلل

پیش آسایش او هم نشکند
رخت بستیش بدریا فکند

چون در آن موج زخود شوید دست
افتدش مانع مقصود بدست

حکایت آن کنیزو غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شده در آب از خشک پی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سیر بساط
زد سر آپرده خلیفه بنشاط

داشت در ستر خلافت دو نگار
مرد و من طلعت و خورشید عذار

آن یکی پرده گی پرده ناز
جنگ نامید از و یافته ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وآن دگر ساده غلامی چو ماه
سوده بر چرخ گل گوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بودند هم عاشق راز
عشق شاه برده زده جبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور
میطپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگر گون شد
پردگی را نم عشق افزون شد

پردهٔ نو ز پس پرده بساخت
جنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که دگر وقت رسید
کاید از پرده بتادیم پدید

سوختم از دل غم خوارهٔ خویش — به که سازم پس ازین چارهٔ خویش

دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام — کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب — خواست تسکین دهد آن شعلهٔ ناب

دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش انداخت چو دام

گشته صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم — راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی بروی بنهادند — دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلبی مرقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک — سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق تو ایم — بندهٔ داغ و سگ طوق تو ایم

گر نه با طوق وفا تیر نکیم — در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نکشیم — بجگر خواریٔ شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگر خواریٔ ما — عزت باد دگر خواریٔ ما

باد در لجهٔ این بحر سراب — جامی از خواریٔ تو عزت یافت

گر کند بخت ره آموزیئ او | داغ شوق تو شود روزیئ او
هر چه جز شوق تو در جان فکار | کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ | نبه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از جمعیت صاحب سیر تقطع تعلق از غیر محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعویئ غیرت ناکی | لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست | غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش | به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست
غیر شاه را بحرم راه مده | بگدا محرمیئ شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز ولی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش بدلت افزون کن

بکن ان داعیه

بکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه حد هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز بود بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوهٔ پر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هر چه نه او مهر گسل

رشتهٔ مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داریٔ او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

نیست بر شرک کسی رخصت ده / حکم لا یغفر آن بشرک به

چرک شرک از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

مبر آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون نزند پر ز غمش / کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق و نیاز / با لبش گو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی بخون دیدهٔ خویش | پس طلبکاریٔ دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند ز رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال او ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمر کامست لقایش می بود | بسته در قید وفایش می بود
دمبدم جلوهٔ دیگر می دید | از جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست | قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازد شان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار | تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت | اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند

بعد یکچند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بروش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای | زین صیقل آینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی | وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت از و
گرد گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم تو غیر بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم | وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز | بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش | هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز | ز آتش غیرت غیریت بسوز
وادی بعد برو کوته کن | بسرا پردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب

قرب روز آمد و دوری شب تار — روز چون نیست بشبگیر قرار

دور ازین روز شب تاریکی — چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست — بادب بایدت از دور نشست

کو بنزدیکی خود مغروری — غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند — نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند ز مطمورهٔ خاک

بر سر آب نهادند قدم — بتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند — روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی مایه — عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند — ظلمت سایگی از خود شستند

صد در لطف گشود ایشان را — قرب بر قرب فزود ایشان را

چشم شان سرمهٔ اقبال کشید — دیدن قرب نشد پردهٔ دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نه — جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه

پردهٔ قربتشان آمده جا — فارغ از پرده در خوف و رجا

لیکن آنانکه ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب

کوچه از قرب نوازش یابند | مردم از بیم کدازش یابند
که مبادا بزوال انجامد | بده اندوه و ملال آرامد
حالشاه باشد ازان دیگر گونه | دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولت شاه کود زرد | نفس غیرت شاه آید سرد
مشعله در رشته جان اندازند | شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال وجواب ذالنون با آن عاشق مفتون

والیٔ مصر ولایت ذالنون | آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | گردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشق این شیفته بود | که بدینسان شده لاغر و زرد
گفت اریه بسرم شور کیست | گفتمش چون عاشق رنجور نیست
گفتمش یار بتو نزدیکست | یا چو شب دورت از و تاریکست
گفت نی نه اویم نه عمر | خاک کاشانهٔ اویم نه عمر
گفتمش یکدله و نیکو دست بتو | یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت مستیم بهر شام و سحر | همه آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو این فرزانه | یا تو هواره بود نی نه

ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه | سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری | به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس | مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور نزدیک ز تو بهره ورند | وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دورست | وصل جستن بسفر مهجورست
چیست قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان درچیدن
روز جایی که ز قربت دورست | تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ نور رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سوم

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی سبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه

ای برافکنده ز رخ ستر حیا — هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چکنی اختر وار — همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست — نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز — تا شده ابر برو باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل — زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب — زان نقابست درو گوهر یاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او — منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون — از زبان نامده حرفیش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن — شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس — که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صحرهٔ صما شب تار — که بود در تک چاه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان — بیند از ره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظریئ او می باش / حاضر حاضریئ می باش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی زکنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری زکنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار و نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشیٔ زلیخا پرده گشای دیده یوسف تا حق را ناظر خود یافت و از زلیخا روی بر تافت

چون زلیخا زمه کنعانی / مانده در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخیٔ هجر درو شور آورد
گردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجابی از نظر اصحابش / پردهٔ علقت الابوابش
دامن عصمت شاه کرد رها / میل همت به دهم بها
شوق بستد زکف هر دو زمام / هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان گشت زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت

یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل و خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که بس از چندین سال — بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش — دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر از وست — بحر و کان پر در و پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص بشریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش — برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت سخت شده — ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بندهٔ تست — در ره عجز سر افکندهٔ تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است — حلقه گشته بدر محرمی است

محرم خلقهٔ رازش کردان | وز در بیهوده بازش کردان
زن رقم بر ورق سادکیش | حرف آزادی و آزادکیش

عقد بیست چهارم در حریت که طوق بندگی حق را کردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق را از کردن کشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود | بدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین | بخت کام قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت | و حملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست | بهر تو حیله کرو حلیه ورست
که دهد حقهٔ در از صدفت | که نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | کله کله بدرو دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن | هست القصه چه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از رغدهٔ غفلت بخود آی
باز کونه مکن این وضع بدیع | که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی | در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی | در میاویز بهر لاوی کلی

نیستی خاکه

بنشین خاک بنه زین پستی — قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش — هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از چنان سرکشی آزادگی است — بخسان بستگی افتادگی است
تا بکی بندهٔ هر خس باشی — بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلست — کش بهستی نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند — بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی — بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهده گرد — فرد شو بهر طلبکاریش فرد
دست ز آلایش کونین بشوی — ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر — دل بپرداز ز آویزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده — لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار — ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر — نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش — وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری — گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش — مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی — که رخ از عزت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت میگشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت — هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی — تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گزاریش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی اینسان کام — دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باختهٔ — عزت از خواریی نشناختهٔ
پیر گفتا که چه عزت زین به — که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم — نان و آنی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد — بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم — عز آزادیی و آزادگیم

مناجات در توجه

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادیی ما — بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند — بر دل از بندگی غیر تو بند
خار صبت از دو جهان در دو جهان — نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین — گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ — ندلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده — بر درت در رهت اذن دخولیش بده
بروی افشان ز ره خود گردی — بر دلش نه ز غم خود گردی
افکن از منزل بیدردانش — رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش — منیر نی کام پی دایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن — زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی خر سردی نیست — سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دنیان باش — در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخوری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران / گر به بینی گنهی در گذر آن
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایشناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوریی / که نباشد بمیان داوریی
همچو آن ریخته خاک از خس و خار / که زند آب برو ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورتست / که بصد گونه خطا رهبرتست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه

هرچه بدهی

هرچه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه چندان بدهد نتوان / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب جویی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوقی که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را بنابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پس که ببینند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشیدش پر زده شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد

مرد دل داده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد و فغانی می کرد / دردمندانه بیانی می کرد
که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
پس ازان هر دو بهم پیوستند / کام ناکام بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن هوس از سالی بیست / که درین دیر پر آفات نزیست
خیمه در عالم یکتایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از ابله در عین قصور
نظر از جمله جهان درستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر ازو می چینم
در دلش ناید ازان اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش / کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین

غایت دین مروت اینست | حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان کردانیم | وز وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانکردی ما | جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت | در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازانرا | جان تویی پیکر جانبازانرا
جامی از رنج طلب آمده سیر | بر درت میکذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش ار کیش اورا | کرمئی ده ببر خویش اورا
چون صبا تیز عنانش کردان | در طلب کرد جهانش کردان
با دل تنک و درونی تیره | شد برو بیهوده کویی جیره
فیض نوریش ده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن را برابر دارد بلکه باطن را از ظاهر خوبتر

ای کرو کرده زبانرا بدروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
ای نه شایستهٔ هر دیده ورست | که زبانت دکرو دل دکرست
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یک جهت و یک رو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستیٔ نیکو مثلیست
راست رو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست گزین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور شود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف می بنگر / که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابد بکنار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز زبردستیٔ تست
اثر کذب بود هیچ کسی / بیکی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو شود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندید دهد / بر همه خلق بلندید دهد
اگر از کذب گزینند علمی / علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجّه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اضافه شرف

گر برین قاعده

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غم بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره همت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه رویی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست ببرکت راستی او بداستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود پلی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت حورین خانه بست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب بی توشهٔ راه / نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان / هرچه داری بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید نوخاست / آهوی دام و سگ قید تو خاست
پس با لحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که باین راحله ره را کن طی / که منت میرسم اینک از پی
هم در آندم ز جهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقانرا بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری

تاب مهری بدل ما افکن — تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی — ناکسانرا بمقامات کسی
هست از کشمکش نفس نژند — جامی از ناکسی خود گله‌مند
مده از کرم روان و آپسیش — برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده — از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن — خلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقه ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا — میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس — جنبش از یاد خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن — کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای — بر هوا پا نه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخور بکش — دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکرویی کن — خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین ببری رونق را — کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز — دانه چین مرغ شوی وقت نماز

نهی آنکو نه پی سجده جبین | که پی دانه نهد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدد چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو | که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان با دادن | دیده بر خورد جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود | جرعهٔ وصل بجام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب | هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی | محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند

عربی چند بهم ذوق کنان — لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد — یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت — یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب — یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند — سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست — بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند — با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان را می گفت — گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو می گفت و دعا می پنداشت — ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور

مناجات در انتقال از اخلاص بخود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص تو راه عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست — نعت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل — کسر او نانه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست — کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح — بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز وی ویران کن — همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند — یا قدم در حرم خاص زند
دار از سایهٔ انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن عطاء در بیع و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده — دین تو در سر دینار شده
گنج سیم است کف تو مپسند — از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت — بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل — مشت پر کرده بود بر سایل
کف نبخشد وی از خوی نه خوب — بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای — بر درم جود ز راحت بگشای

غنچه سان

غنچه سان خرده چه پیچی به ورق / درج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت را که به بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون خفته که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی حاجت حاجتمند آن
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آغوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش
در کرم حیله گری پیش نه / جود را رهگذران پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه بیشتر از کان که کشید / کاسه کرم تر از آش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خون کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم

قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بحل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررست / بحل او نحل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد / به که نه در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زانچه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند ابله او دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ز زر یافته مست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم برو جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جودست که تیغ است شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنگان انعام
صید گر دانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زود و صدت گنج بجنگ / باز ده ورچه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم

میهمانرا

مهمانرا بتجویف از رحم مزه بارس کردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر — در یکی بادیه شد مرحله کیر
ناکهان جمعی از ارباب قبول — شب دران مرحله کردند نزول
خواست مردانه بمهمانیشان — شتری برد بقربانیشان
روز دیکر ره پیشینه سپرد — بهر ایشان شتری دیکر کشت
عذر کفتند که باقیست هنوز — چیزی از دادهٔ دوشین امروز
کفت حاشا که زپس ماندهٔ دوش — دیک جود ایدم امروز بجوش
روز دیکر بکرم ورزیی پشت — کرد محکم شتر دیکر کشت
بعد ازان بر شتری شد راکب — بهر کاری زمیان شد غایب
قوم چون خون نوالش خوردند — عزم رحلت زدیارش کردند
دست احسان وکرم بکشادند — بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناکشته هنوز از دیده — مهمانان کرم ورزیده
امد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره دران منزلکاه
کفت کاین چیست زبان بکشودند — صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف تیره بدوش — وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان حساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه چو تیغ از پی دینار و درم

دادهٔ خویش ز من بستانید | بس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تنتان | در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت | وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از خود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم | کشتی افتاده بطوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن | بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینیش ده که ترا بشناسد | نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع زیاده نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور | وای تو گر بری این حرص بگور

حرمتی هستی تو

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دورنگ / زخم زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موشست بگوش / تا بزخمش نرسد آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری / یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست / ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که بدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین سرست / حرص در کش مکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خار قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی گهریست
آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز ناعت انواع عطا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دنیئ کم که ترا نیست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد / به که به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده کردن مفراز
در قناعت که ترا دسترس است / گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش اندم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان شاخی چند قناعت کرده بود و از خون جهانیان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
تره را که همی ماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت / پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی

گفت با خاصگی آن مرد حکیم — کای ز جان آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری — بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بسی — خوردن تره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند — نفکند گرده اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه — بند تو بند و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو ایم — بندهٔ تو بندهٔ فرمان تو ایم
دل ما عز قناعت ز تو یافت — سر ما افسر طاعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست — هرچه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار ضایع نشویم — کز تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان — رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده — بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست | بلکد کوب حوادث کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست زمیغ | داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش | بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری | نه ز پایت با سیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن | نه منی گیر و منی جوی چو زن
هست اصل گهرت ماء منی | تا کی از بد گهری ماؤ منی
باد پندار بیرون کن ز دماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسیر | در حقیران بحقارت منگر
پس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه | لعب شطرنج بود شاهی ز شاه

نایدش صحبت کهان

نایدش صبحگهان پیش ضمیر غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند بوسه زن تا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست پشت خم خاصیت پر باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر شد لگدکوب ابی و ستکبر
وز تواضع بصفی داد خدا مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن ار کیسه پری که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک شور دعوی کریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ که برد بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتست از خسان آن نه تواضع صفتست
طمع از خلق گدایی باشد گر همه خاتم طایی باشد

سره کو خواند یکی ناسره ات | سر فرو کن بته توبره ات
کانچه گفت بته توبره هست | یا نه بر تو سخنی ناسره ست
ز اول و آخر خود یادی کن | خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه ء | نکته دان شو بیقین تا که چه ء
گر چنین نامه ء خود برخوانی | بار نامه بس ازین نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده ء از نخوت جاه | میخرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی بر میداشت | وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | دل از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو | پند سنجیده ٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدا | باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ بر داشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره ٔ آب | که از آن شستن تو بست ثواب
از شکم تا بکنار آمده ٔ | از ره بول دو بار آمده ء
واخرت صیفه ء افتاده بخاک | که ده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند | چشم نابسته کسان کم گذرند

در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در | چو شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت | ره نمودم شناسا گریت
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش بکن

مناجات در انتقال از تواضع بمدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت چو چرخ برین | بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بر بهت خوار فکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | مکنت کارگزاری از تست
ما بجو نخواری خواریت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکساری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکر گزاری بسته
کز تواضع چو سرافراختیش | سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف حشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نفس انسانی چون
حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم — خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروختهٔ — تر و خشک خود ازان سوختهٔ
خار خشکی که ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را — در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند — لبت الوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان بهر مکن از سر کین — پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تنی از جرم بری — پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدندان ستم — باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چند ز حد — می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا — ترک حشمت سپر خشم خدا
سازد از دست نگیرد سپرت — دوزخ اماج تهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن — بهر فردات سپهر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه — می رسد بر دل ازان رنج و ستوه
رو در آن کوه کن ار موج غضب — بیش ازان کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست — صاحب حلم چو کشتیبانست
روز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند

سالها

سالها راه کنه پیمودی | قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نه پسندید خدای | که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر | ز آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مگیر | رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن | وانکه بندت نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش | مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکارانرا | باغ دان داغ دل آزارانرا
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی | بهتر ار کش مکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست | هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی | خارج از دایرهٔ انسانی
هردم از دیو پریشان چه شوی | از غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو همواره ترا در دنبال | میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین | شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت نشست
دیو هرچند چپ و راست شتافت / هیچ بر رهزنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمدم تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از فایده کاری کردست
وز پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین زویم نیست قبول
دیو چون دید که آن مکر و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ بر داشت که من ابلیسم / لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق و جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج رویت عادت و خوی / بر سمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / یکی برین طائفات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دین داریشان خم گردد

همچو کوبی

همچو گوی بکف نوزادان | یک بیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون | حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم بطلاقت وجه

ای ز حکمت همه را پشت بکوه | نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست | جان ما در تن از آن رقصانست
زان نوامست سماعیم همه | جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک | دوران بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانست | نه سماعست که سرگردانست
پا که با هستی خود کوفتن است | فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده | وز لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان | وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست | بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای | گره شک ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاج که چنین انقباض در جبین نینداختن و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین | خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی | هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش — چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا — چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر تباهی سویت — چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانیست — شاهد آن گره پیشانیست

از ته جوی چو ناهموارست — بر رخ آب گره ناچاریست

از زمین بر نزند سر خاشاک — بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت — نخورد جز ترشی از خوانت

می گریزد ز تو طبع همه کس — نکند از روی سرکه مگس

از گره چهره پر از تنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیست ابر ترش رویی چیست — چند خواهی بترش رویی زیست

به که چون برق درخشنده باشی — تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ دلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید — وز شکر خنده روان افزاید

پر گره رو چو شب از انجم چند — بی شو گره چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندانست — خنده آیین جوانمردانست

خنده هر چند که از حد دورست — حد پیوسته نه از مقدورست

دل شود رنجه ز جد شام و سحر — مشکن اصلاح مزاجش بمزاح

جد بود

جد بود با بسفر فرسودن | هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسوده کیست رنج زدای | شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ | برد از چهرهٔ صدق تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد | خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی | راست گو کبک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده | به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که
هر زنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال | از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان | راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی | گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت | وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست | تا نه هر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند | که در آن روضهٔ پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند | انگاه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه شود بالفت

ای بخت شادیی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
با دیگ شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچهٔ دل بشکفته
می کشایی بسر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تست | خاستن از تو و فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما | فتح بابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف فر حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی سوم در تودد تالف که بشفقت و محبت با خلق خدا آمیختن است و از لوازم امرش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص | هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المومن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد

هرچه در مرتبه

هرچه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی پستست
گرنه همچو الف بند بهیچ / از سبق یافته کان پایه مپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
بسر کنگر همت سرکش / دامن وصلت ازیشان درکش
عزلت از غیر خوش اید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان بندگی آموز بود / جان لی بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گلاب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با دب کن پیوند / نیک و بد هرچه به بینی بپسند
بد ازیشان به کویی بر دار / خود ازیشان همه نیک اید کار
ز طوق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار فتوت می پاش

عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرود آن شفقت ورزی کن / یافتی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / که ز نیکان سوی ار نیک کسی
ای بسا بد که بیک جوی نکو / با نکو کار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنس رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانبازیشان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
پس دو خوش بنسب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

معاکه در تقریر

مناجات در تقریب سماع

ای دل دیدهٔ صاحب نظران — از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را — چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند — پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم — بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند — که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند — با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند — دامن از کون و مکان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست — لیک در دامن شان دست زنست
نگسل دست وی از دامن شان — خوشه چینی دهش از خرمن شان
از نم زرق و ریا پاکش کن — در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتنست و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران — بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرا — میرسد بانگ سرود از همه جا
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق — وز نوا گشته حلاحل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او خسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ درد کشان — داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش — کودک آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تایب گله شکسته ز شراب — بیکی گله شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبت مقرعه بر گوش زنان
بانگ بر داشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش ار بستهٔ از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم — یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
یکسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز | خاک در خرقهٔ ساکوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای | هرچه حشوست تهی کن زان رای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع | بچه از چشم با هنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند | رو نهاده بکمال از نقص اند
تو از هم نقص قدم بکمال | دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم کایم | تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به | دیده را سرمهٔ بیخوابی ده به
حیف باشد که بان جثه شتر | باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی | زین صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بسخن حدی ستران ویرا هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود | پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب | یک شبی زندهٔ از حی عرب
آمدش در ره آن قافله پیش | ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه | دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم | نزند جز بره لطف قدم

نشود سد روش احسانرا / نکند رد سخن مهمانرا
خواه ازو عفو کنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه ازوی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
در حدی خلوت طیران کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
هست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی

بود صوفی با دب بنشسته | شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست | شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار | بگسلانند ز مهر تو مهار
به بیابان غمت روی نهند | جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
ابر باشش چو کند پای ز سر | نشتر خار برد سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع | کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را | ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان | بر سر خوان عطایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان | یاد کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنج در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت | تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صلح ازل همرهیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطه خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجامست / انچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
هر که بشکست ز مردن گهرش / نام بد هست شکستی دگرش
نیک اگرچه رها گشته کم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچست / با درازی چو شب اخر هیچست
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست / که خدا مانده ازان اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یک ساعتات را بقیاس / شصت ساله عمر خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست / بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زنان کار شوی / وای انروز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار / که خرابست ز بی دینان کار
سفله کانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند

جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمه‌هایند درین تیره مغاک — گشته از جیفهٔ دنی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست — زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظالم سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ برکش مکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمدست — نارمنده ز رمد بیخردست
چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی گهی از دشمن خویش — مشو آتش فکن در خرمن خویش
چشم کز غیرت دین شعله کش است — روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در خشم کسان شعله نماست — بر لب خضر و شان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب — که تأنیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده — نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب گرم نه تیز — عاجزان را نبود تاب ستیز

نرم باران بذراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
با تو مطلوبی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل | گر رود بر تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن | از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه با خود نپسندی مپسند
تا بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خود آرای مباش | در خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود | زیور دست تو زر بخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل قبا پوش ز داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست | از غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری ملک نوشیروان که جغد از پی خرابی خراب بر دو ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چون یافت کمال | ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | بخبر گیری از آبادی ملک

خویش را شهره

خویش را شهره به بیماری ساخت | وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی این میخواهند
گشت خلقی ز خرد یافته بهر | خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داریی آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست | از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود | قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شرست | از جهان داریئ عدلت اثرست
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید | کز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو هست ادب | ظلمت ما دهدش ظلم تعب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا واسطه اند و وصول آثار عدل و ظلم را واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب شکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب افزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف | در رضا خواهی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت روی چو سپر پیش آری | ظلم بر بی گنهش بگذاری

واگر او برق

وگر او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد
باید از تو که ازو تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت که در جود زنند — دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خسارت سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش — رو باحسان و عطا آوریش
واگر او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی — بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش — هادیی راه شریعت شویش
وگر او ظالم و زاجر نشود — باعث ردّ مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
تخم شیرین فکنی در شوره — رونق دین ببری از توره
خوان صد مظلمه آری سویش — تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که زکوته نظری / از چو آگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد / باز پس مانده ء او سیر خورد
دین خود جمله بدنی دادی / طرفه کو دنیئ خود ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خیر الدنیا والاخرة نام
بیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران درپیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیئ خود تیغ دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
بر گرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکتهء دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / جمله چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد کرد پدر جمع شدند / همه پروانهء آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیز از اطلس

نیست از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردیئ طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ خال | کار او خازنیٔ بیت المال
گفت آور پدر از مخزن خویش | خرج یکمایهٔ من بی کم و بیش
کار این یکدو جگر گوشه بساز | خرجیٔ من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا صاحب کیست | که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ نیکو چو شنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید | وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم | در بر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه انرا بهوا ساز بدل | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال | یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که متاعست شگرف | در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عارفه چیزی ماندست | یا ازان گنج پشیزی ماندست
قوتش ده که هوای تو کند | صرف از بهر رضای تو کند
در رضایت چو بیابد نظری | برساند بکسان زو اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین پیک قضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
کز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شده رنج و الم
کز زخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگر کبر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده پیک دلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز فزونتر ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شور شر او گله چیست

گنج بی رنج

گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یأجوج فتن رو نشود
رنج او شاخ سعادت ثمرست | که ازو کام امل میوه خورست
جود او بیضهٔ سیمرغ ظفر | طایر دولت ازانجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب | چشمه ساری جوی مردیش رکاب
تیر او مرغ پران سوی بسوی | نامهٔ مرگ بر جان عدوی
بر کمانش که ز گوهر شه ره است | او بصید ظفرت توشه ده است
قهر او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جاهت ازوست | در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان پشت از دزد ویست | حارس روز تو بی مزد ویست
خویش و بیگانه ازو قافله شو | راه و بیراهه ازو قافله رو

سنت و شرع از و پشت قوی — شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از و معمورست — دین و دولت ز خدایی دورست
این همه کار کرو کار کیست — نیست جز بهر تو چون در نگریست
قدر هر یک که شمردم بشناس — پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از بدایی تو یکین کار گزار — کز پی مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج گهر افشانی — مزد یک روزهٔ او نتوانی
نیست هرنقد که گیرد ز تو شاه — مزد یک کار بر کار اگاه
این همه ناله و فریاد که چه — این همه طعنهٔ بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمایی — شاید ان عدل بود پیش خدایی
ای بسا عدل که دارای جهان — کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت مناجات موسی ع که دیدهٔ یقین وی بکشایند و عدل در صورت ظلم بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم — کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزه حکمت بکشای — عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود — طاقت دیدهٔ اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا — وافکن حجب یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه برو — می نگه قدرت ما را ز کمین

موسی انجا شد

موسی انجا شده پنهان نشست | منتظر پای بدامان نشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فروشست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زیر خانه کرفت | ره سوی منتظر و کاشانه کرفت
بر زمین ماند از و کیسه زر | از دل سفله زدنیی بر سر
پس از و کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه بر بود سوی خانه دوید
بعد ازان دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوئی به نیاز | بست بر یک طرف احرام نماز
تا که او کیسه فراموش کرده | خیره با داخر و پاش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی کفت درشت | زد بر و قهر کناه تیغی و کشت
موسی آن قصه ناطل چو بدید | کفت کای تخت کهت عرش مجید
آن یکی کیسه بر زر بر دی | وین دکر ضربت خنجر خوردی
کیسه آن برد برین زخم چرا است | پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای خود نشناس | کاد ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس بذری | مزد را بهر کسان کار کری

در عمارت کوی مرد سوار — کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد — مزد وی بود دران کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش — ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص — وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر — کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بختیم درین نکته هوس — این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه اید ز درت در همه باب — عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود — جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست — هر کجا روشنیٔ هست بتست
روشنی بخش دل جامی را — گلشان اب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان — زین دمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد — تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش — خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظ الله عما یوجب التحیر والتاسف

ای نهال چمن

ای نهال چمن جان و دلم — غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز — چرخ را کند کند تیغ ستیز
قرة الظهری و پشتم بتو راست — کنم از پشتیٔ تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا — تعبت بر سر دین تاج ضیا
سال پنج تو درین دیر سپنج — از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی — در هنر پنجه کشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت — هنری از دل و جان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس — بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی — دلی از خون ادب روزی جوی
فال فرخنده کی از مصحف گیر — مصحف نور فشان بر کف گیر
چو ادیبی بقرات کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو نازل شده است — زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادت او رسوم — روی میدار بتحصیل و علوم
ضبط کن مختصری در هر فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دارد طرف گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیارست / کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس ازو میل بجاه آموزد / طبع ازو خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خط خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شاهد حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ ازو روسیهیست
خط چنان به ز قلم راننده / که بیاساید ازو خواننده
در کف نغز خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش / که خموشی باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنرست / میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل مکن این هندسه را / ره بجا طرمده این وسوسه را

دل که باشد

دل که باشد حرم خاص خدایه | حیف باشد که شود وسوسه جایه
در جوانی کم نی در ده کبیر | راه پیره و جوانمرده کبیر
ره که باید بجوانی سپری | گر به پیره فکنی رنج بری
نیست کار تو بخر باز پی | چو بسر منزله پیره بری
بره خدمت درویشان پویه | کهل بینش ز درایشان جویه
چون ترا بخت رساند بکبی | که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز بکش | دامن از صحبت بزنا خوش خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش | ساکن کلبه ء تنهایی باش
رصت اه کلبه کن از ترس خدایه | بنشین امن ز ترس دو سرایه
بند بر خلق در گفت و شنو | عامل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن بسط بی سر و پی | طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه ء آن تازه جوان | دره اهل دل ار کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته | وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست | مونس جانت به تنهایی کیست
گفت اه کس که ندیم دلم اوست | تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و اویم درین تنهایی | نیست کس را بمیانه گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترسکاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز / مجلس خوش حس بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداریی خود در کارم / کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شده کان / مونس وحدت یکتا شده کان
مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخت در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بل که موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو سزد نالش او

حال جامیت

حال جامیت نکو معلومست | زانچه شد گفته عجب محرومست
بگشا چشم عنایت سویش | وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد | بنصیحت گریی خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارترست و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند | چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید | نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف | دم بدم میشودش مرگ ردیف
سر بحسی همه شب قافیه جوی | تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد | باشی انرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی | فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بند گشای | عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره

گاه با هم دمی از طبع بلند — قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز عم فرد شوی — مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی کم بعمّا بمعمّا نامی — خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری — وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر فلان شاه بمرد — ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران — ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی — گرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش — ماند سر زیر ز شه نامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده ز کف مجلس مفلس رفت
گرچه می رفت بسحر افشانی — بر فلک دید به خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش — نه صدا شد حود به دیدبه اش
انوری کو و دل انور او — حکمت و شرع شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنک چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر — آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی

حرص قهر

صرصر قهر چو شد حادثه زای / امد آن جعد معنبر در پای
حافظ از شعر بلند آوازه / کرد این سخن را تازه
لیک روز شبش از پیشه کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیزیشان / بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرخان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد که خواهی برگشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت می خواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد

انچه از عالم دل تلقین داشت | بیتکی بود که مضمون این داشت
که باحوال سخن بگذشتیم | لیک حالی ز همه بر گشتیم
بر اطوار
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی | بجز از حرف ندامت المی
زانکه دورست درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن انجا که شود دام نمای | صید معنی نشود کام کشای
معنی انجا که کشد دامن ناز | گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن انجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی بگشاید پر و بال
معنی انجا که نهد پای بلند | از عمارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست | وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بی هوشی | مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گویی ما | بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | لجه ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم | قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها | قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو | عندلیبست غم آهنگ از تو

بال پر

بال و پر وازش ازین تنگی ده | نکهتش از گل یکرنگی ده
دوز از تار فنا دلق او را | برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران ساز نهان | وز گمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد | زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از هر طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی | وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق چمن
همه اوراق سمن طی کرده | رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم | نسخهٔ صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه | الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس | اندر خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح | فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی | گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود | نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن | همت از صدق طلب عالی کن
از درون رنگ تعصب بزدای | بر خرد راه تأمل بگشای

مگذر قطره زنان همچو قلم — همچو پرگار بجا دار قدم
زن بکر داوریئ معنی رای — کرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف — نیک در رو بتک و معنی ژرف
غوطه نا خورده بدریا غواص — نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند — یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست — صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنیست منه تا وآنی — در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست — به که از مغز درد بروی پوست
عیب اگر هست کرم ورز بپوش — ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب تو سیست ز اصحاب فهم — جنگ اشتی ز یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی — عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف — گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلومست — گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی — خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری — زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی — بهر موزونی نا موزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد — خاطرت جافیه سان تنگ نشد

پس زانو

پس زانو نه نشستی یک شب | دیده از خواب نه بستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب
رنج این کار ندانی هرگز | فهم آنهم نتوانی هرگز
تا دهد معنی باریکت روی | نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
به که از کج رویت خم نزنیم | گر دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دلش کشت گره
دید ز ابنای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت | بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | روزیی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زنان | فندق از خرمی انگشت زنان
نار پستان صنمی شاخ انار | سرکش از بوسه و آنی ز کنار
تاکها کرده درو بر پایه | همچو عالی گهران پر مایه
نخشبهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تراویزهٔ تاک
هر که از قحبهٔ او گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | کار نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که رسد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی انسان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
ور بدان سیب دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می دید | بر خود از غصهٔ آن می پیچید
شهرتش گفت ز من این تک و پوی | گر نه بر وقف مرا دست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشتهٔ | نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نه شد از بیل کفت آبله وار | نه شدی غرق بجوی آبله وار
آبیا رایب شبی خواب نبرد | خواب نوشین ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه | کین بخود رسته چو کوه بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بی خردی حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای

دست جود سر

دست جود ست ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینا هم | زیر نخل تو رطب چینا هم
در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نزد تو زین رطب شهد آمیز | کار محروم حسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست | یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت لبش
وان نفس کش ببرد غرق حیات | تیغ آن اجل الله لات
کنی از همت رحمت المش | ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمة خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت شامی اثری | تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت | نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر | وز صریر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل | که چنین مسرعی و مستعجل
مرکب کرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزا می آری | خیر مقدم ز کجا می آری

این چه نقش است که ناگاه زدی | پنجهٔ شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت | حله از طرهٔ حوران بهشت

این چه صورست درین حجلهٔ نار / کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف

جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور

هر دو مصراع زوی ابروی / قبلهٔ حاجت حاجت جوی

چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن

طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خونیٔ هر مرده فصیح

راستی شکل قد رعنایش / ضد عکس رخ صبح آسایش

گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر ویش نگران

خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش

جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن

یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را

از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیری شده اش نام دو شیر

آن یکی در ره دین شیر خدای / واین دگر پنجه بهر صید گشای

چشمش از خوش قلمان روشن دار / خاکش از پاک دمان گلشن دار

از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده تنه

هر لیک در طوبی که عزت و جاه / دارش از دست دوئی پاک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دو کلک قلم بیهده رس

بر خط و شعر

بر خط و شعر وقوف از وی دور — چشم دار آن حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای — فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته — که دو همخانه زهم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای — شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته ازو زیر و زبر
که نوشتست کم و گاه فزون — گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش — بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که کند کزلک تیز — بهر اصلاح نه از بهر ستیز
تبرا شد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند — خار را خوبتر از گل داند
بادش آن کزلک خنجر کردار — قاطع دست تصرف دین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن — قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی
تمت

M.T. AKADEMIA

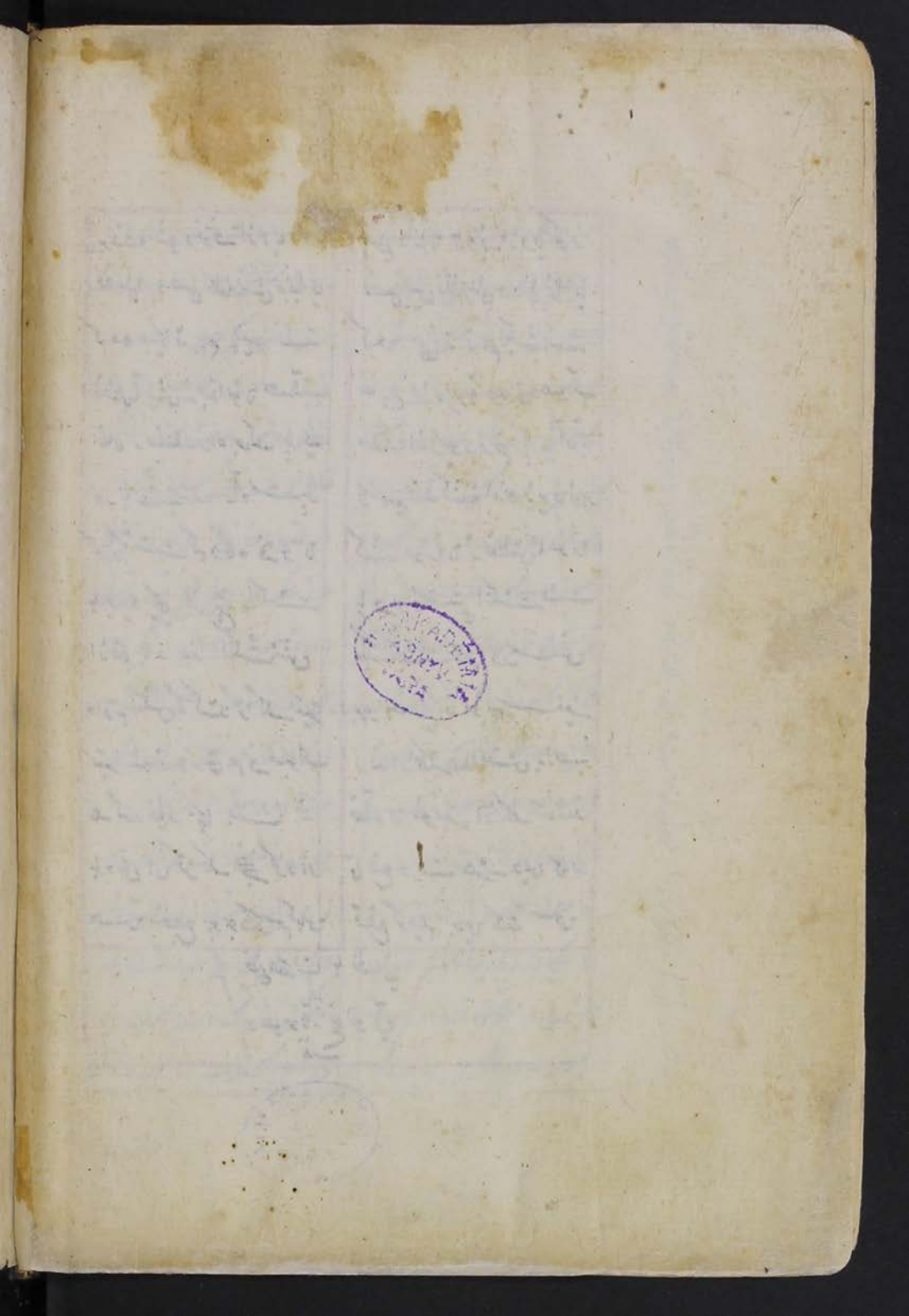

Perzsa 0.76.

M.T. AKADÉMIA KÖNYVTÁRA

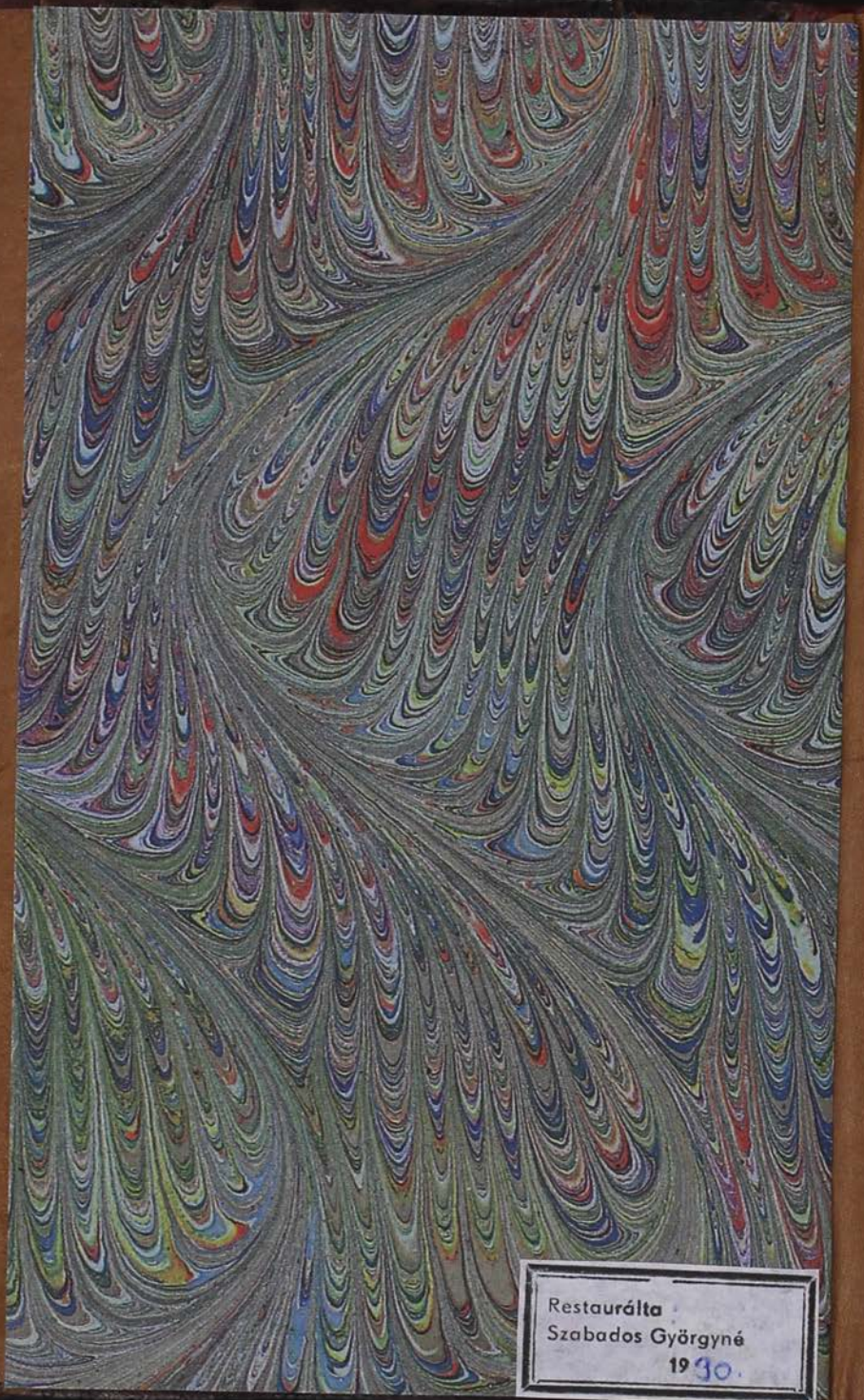

Restaurálta
Szabados Györgyné
1990.